

یازده شعر از نویسنده توانمند

غلامحسین ساعدی

برگرفته از: سایت rouzaneha.com

تدوین : شیرین خاک پور

با همکاری دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی

GhaFaseh.4shared.com



اشعار غلامحسین ساعدی

دکتر جواد مجابی



شاید شما پنجمین نفر باشید که خبردار شده اید ساعدی شعر هم می گفته است و شعرش را می خوانید. بجز دو تن از دوستانش، برادرش و من، اینک شما پنجمین یا چند هزارمین (به تعداد نسخه کتاب) خواننده، با شعرهایی آشنا می شوید که غلامحسین با سرسختی چون رازی شگرف آن را از همه پنهان کرده بود. وقتی الفبا را منتشر می کرد با استناد به قول سارتر: که به خاطر اهمیت فراوانی که برای شعر قایلم شعر در مجله ام چاپ نمی کنم، در الفبای ایران یا پاریس شعر چاپ نکرد، اما با شعر و با شعرا حشر و نشر مدام داشت. این

اواخر شعرهای منوچری، خمریات او را دایم زمزمه می کرد. یک بار شعرهایم را دادم او بخواند، خواند و بعد گفت به ناشر داده است به روزبهران و حتی به روحبخش نقاش هم گفته بود برای آن طرحی بکشد. شعر برایش خیلی جدی بود و شاید یک راز. حالا این راز پیش چشم ما گشوده است.

برادرش لطف کرد و دست نویس شعرها را در اختیار من گذاشت. شعرها بیش از سی و چهار قطعه اند. بعضی غزل اند و بیشتر نیمایی و عجیب نزدیک به لحن نیما و شیوه بیانی او. شعرها را که می دیدم، بسیاری از قطعات طوری است انگار یک نفس نوشته شده شاید زمان سرودن آن ها در فاصله ای کوتاه بوده است. شعرها خط خوردگی و بالا پایین، زیاد دارد. هیچیک پاکنویس نشده، ظاهرا نمی خواسته آن را برای کسی بخواند یا کسی آن را ببیند، وگرنه یکی از شعرها تمیز و پاکنویس شده، مثل دیگر آثارش میان اوراقش بود.

شعرها بجز سه تا، عنوان ندارد.

درباره کیفیت و ساختار آن ها تا مجموعشان به چاپ نرسد سخن گفتن چندان مفید نیست. اما چند نکته درباره این نمونه ها که چاپ می کنم:

۱ - شعر شماره یک نشان دهنده کشف قدم به قدم او در انبوهه تصاویر و مفاهیم است، او در برابر صبح کاذب به تماشا ایستاده است، با وصفی از این صبح شروع می کند .
با یک کلمه، یک تشبیه، معادلی که در ذهن او انعکاس دارد.

کرباس

راضی نمی شود، می نویسد:

کرباس نه

صفت های این صبح دروغین به ذهنش می آید:

کرباس چروک خورده زخمی

هنوز به دنبال سطر مطلوبی است از آنچه این صبح در ذهنش برانگیخته:

بله، کرباس صبحگاهی را

این خاصیت ذهن ساعدی است در نمایشنامه ها و قصه هایش، توضیح می دهد، تکرار می کند با جملاتی که با "بله" شروع می شود. بعد می نویسد:

امید، بله امید

تصویرهای دیگری به ذهنش می آید، او علیه این کرباس چرک محکم و چروکیده برانگیخته شده است. امیدی او را به ضد این حجاب و حایل برانگیخته است، ابزاری می جوید:

منقار

نه منقار

قیچی

سیاه و درنده

او تصویر مطلوبش را می یابد:

منقار یک پرنده

شاعر به شیوه معمول شعرا عمل نمی کند که وقتی تصویر بهتر و کاملتر را یافتند، پیش تصویرها را خط می زنند. او در اکتشاف درون یا هجوم به بیرون از ذهن خود، ذره ذره پیش می آید، حس را به تمامی دارد اما واژگان را نمی یابد، به دنبال واژه، هر لحظه عمیق تر به سوی حس مجهول خود، انگیزه سرایش خود می رود:

بشکافد این کرباس

و از آن شکاف

چشم پرنده ای نه

که چشم آفتاب

آهسته

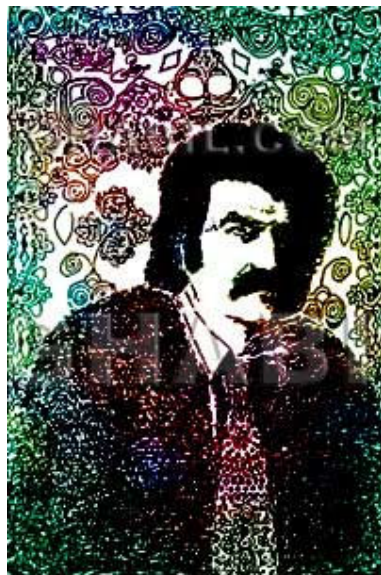
لب بگشاید.

او با آخرین سطر به تمامی خود می رسد، شکافتن کرباس دروغین صبح با منقار پرنده ای که نگاه آفتاب را طالع می کند. چند شعر بدین شیوه سروده است شاید نه بدین نظم تدریجی.

نوع دیگری از شعرهای او که اینجا آورده ام به دنبال زمزمه شعری از یک شاعر قدیمی سروده شده است. شعر سعدی یا حافظ را می خوانده یا زمزمه می کرده بعد در معنای آن دقیق شده در برابر آن واکنش حسّی یا مضمونی بروز داده است:

"بیا تا گل

بیا تا گل برافشانیم".



در شعرش این مضمون را دنبال می گیرد، کجا می توان گل را به آسانی به دست آورد و باید نثار که یا چه کرد.

اما نوع سوم شعرهایش که کم نیستند و من آنها را بیشتر می پسندم، طرح ذهنیت یک هنرمند به زبان کنایی است که گاهی رنگ "اندیشه" دارد و زمانی حول "حسّی مبهم" معلق می ماند مثل

"هر دایره خطی بسته است

...

هر لحظه در تمایل

پاشیدن و رها شدن از وجود مرده خویش است

و مرگ دایره ای بسته است

یک خط بی نهایت در خود دویدن است".

که نگرشی پر تامل به دایره مسدود زندگی و مرگ و محور رهایی است .

یا شعر دیگری:

"این زورق است

این ذره طلایی نا پیدا"

که ساختاری دورانی دارد و لحن آن بسیار به لحن شعرهای نیما شباهت برده است. در شعر شماره ۸ "شب را حوالتی است" و شعر ۱۰ "امروز / روز خوبی است" چهره ساعدی را بی پرده و صمیمی می بینیم، اینجا شعر یادداشت خصوصی است، حسبحال زندنگی پرتلاطم اوست بین امید و یاس در تعلیق مرگ و زندگی. او مرگ را پشت در می یابد، اما برای مردن حاضر نیست که هیچ، سلاح در کف، آماده روبه رو شدن است، مرگ را به سخره می گیرد بی آنکه از هراسش کاسته شود.

این شعرها از آن رو اهمیت دارد که بی واسطه ترین و ناب ترین حالات بیخویشی هنرمند را عیان می کند. اگرچه او به دلیل آنکه شاعری حرفه ای نیست، شعرش را راست و ریست نمی کند، به صنایع ایجاز و قرینه سازی و قافیه بازی و دیگر چیزها بی اعتناست اما ذهنیتش به عنوان یک هنرمند مضطرب و زخم خورده، از ورای کلمات غیرشعری، ترکیبات عادی، تصویرهای معمول، به جهان خارج پرتاب می شود، به سوی من و تو. او چنین ساده و بی واسطه، با روح ما سخن می گوید. در شعری که برای سوسن آبادی شکارچی جغدها گفته ، در واقع خودش را تصویر کرده است. هر یک از ما چنین می کنیم ولو نخواهیم " او / آ» مرد کوچک دیوانه / دایم شکار می کند / گاهی شهاب / گاهی دو تا لبخند / گاهی هزار جغد / ... از هیچ می سازد / صدها پرنده بی نام و نشان "

شعر ساعدی راز پوشیده‌ی اوست که اینک بی‌اجازه و خواست او در برابر چشم دیگران گشاده شده است.

یازده شعر از ساعدی :

کرباس

کرباس نه

کرباس چروک خورده زخمی

کرباس

بله کرباس صبحگاهی را

که تار و پودی

محکم و چرکین است.



امید، بله امید

اینست که شاید

منقار

نه منقار

قیچی

سیاه و درنده

بشکافد این کرباس

و از آن شکاف

چشم پرنده ای

پرنده نه

که چشم آفتاب

آهسته لب بگشاید.



هر دایره خطی بسته است

بسته است سخت

سختی دایره

بسیار مضحک است

مثل حباب در آب

مثل حباب در باد

هر لحظه در تمایل

پاشیدن و رها شدن از وجود مرده خویش است.



و مرگ

مرگ دایره ای بسته است

بسته شدن به هرچه که بسته است

یک خط بی نهایت در خود دویدن است

بله

این خط دایره.



زجر است و خواب

بسیار زجر هست

تو گوشه ای (گرفته)

و آن دگران گوشه ای.



تو خواب را توانی

من خواب را توانم

پرواز دادن و

خستگی غریب پرواز را

از آن تبسم شیرین

برهانم.

خواب

بله خواب

زجر شدید فرو شدن هاست

و شعر

پناه فرو شدن هاست.

آیا نمی شود که یکی

ز آن حاشیه

تیری برهاند

شب را به صبح روشن صادق

برساند.



نشستم چه بود در میان عیاران

چراغ باده خود را

ز باد شعله ور و خسته

که از کویر رسیده است

چراغ باده یاران را

ز باد برافروزم.



این زورق است

این ذره طلایی ناپیدا

گه پیدا



آن لحظه ای که به زیرم

زورق در پشت موج، خسته و ناپیداست

و لحظه دگر که قامت خود می کنم بلند

آن ذره

ذره نیست که خورشید است

دستش دراز به سوی من و تو

دستم گره شده در مشتش

و مشت گره شده در دستش

آن ذره طلایی ناپیدا

پیدا شده است

همراه من

هم چون رفیق کودکی و شادی

هم چون دو پیر سالخورده جاوید

با نیزه ای که هست گدازنده

ره سوی هرچه که مشکل

ره سوی هرچه که آسان.



قمری می خواند

می خواند بر کاج

کاج درشت

تکانی نمی خورد.

کاج درشت تیر آهن است و سرب

و قمری

با چند باطری کوچک

می خواند، می خواند، می خواند

و آنگاه که خسته شد

قمری و کاج فلزی

انگار که شبی هستند

بر آسمان پر ستاره زنده

مبهورت می شوند



و فروشنده

دستی به جیب و دستی به اشیا

منتظر است

تا مشتری به درون آید.



شب را حوالتی است

به شب های تیره تر

دستم امیدوار

به یکی دشنه دگر.

هرچند خسته ام

پا از پا

بله از پا فتانم

گویی امید خویشان خود را

بدر کرده ام ز سر



مردی بیا

یک دشنه دست تو

یک دشنه دست من

گیرم که تو همه جا برتری ز من

اما امید من نبود خاک رهگذر.



من طشت ماه را

بسیار دیده بودم

بالای کوه ها

من طشت ماه را

ندیده بودم

انگار.

ولی آن کاسه بزرگ پر از کف را

هر روز بله هر روز

می دیدم

بسیار می دیدم

که پیراهن مرد کشته را

می شستند، می شستند، می شستند

و نه‌های پر از خون

شهر بزرگ را

رنگ جوانی

می بخشید.



امروز

روز خوبی است

بعد از هزار روز

در را زدند

یک لحظه پیدا، بله پیدا و ناپدید

و آنگاه

یک تلگراف، تلگراف سبز بظاهر شاد

آمد برای من



"آماده باش! خسته!

یک ساعت دگر

با داس می رسم

با دست بسته می برمت

می برمت توی کوچه باغ

هرچند که تو بخواهی

می دهمت سیب

سیب درشت، سیب درشت سرخ

آنگاه تو، رها ز عذاب همیشگی

هی سیب می خوری، می خوری هی در باغ".



ششلول به دست

پشت در بسته

من منتظر

او زنگ می زند

داسش به دست

او منتظر

ای کاش باز شود در

ششلول قادر است و یا داس؟



من جمله را

من هر که را بخواهند به زور داس

راهی باغ پر از سیب سرخ کنند

با ششلولم

با قدرت تمام آزاد می کنم

بله، آزاد

من می کنم بنیاد

آن داس در دست سرخ لب تشنه کام را.

شکارچی

برای سوسن آبادی، شکارچی جغدها

او مرد کوچکیست
قدش که ارتفاع ندارد
ریشش بلندتر ز قدش
دستان کوچکش
بظاهر انگار مفصلی ندارد
لبخند او درشت تر از در آمدن خورشید
چشمان او می خندد
به وسعت مهتاب
گاهی نشسته است
گاهی به راه
بر آسمان سخت ستیهنده
می خندد، می خندد.



او عاشق است
عاشق هر چه سفید است
او یک تفنگ دارد
انباشته از هزار گلوله

و هر گلوله

انبان رنگهاست.

او با خنده و سکوت

با حرف یا که اخم

در هر نشستن کوتاه پشت میز

خشابی، نه بلکه آبی

با ساچمه های رنگ در فنجان

تیری رها می سازد

با هر تیر او

جغدی ز آسمان

بر صفحه سفید

نه به یک رنگ

نه یک صورت

نه به یک هیبت

از آسمان پاک خیالش

بر صفحه سفید

افشان می شود.



او

آن مرد کوچک دیوانه

دایم شکار می کند

گاهی شهاب

گاهی دو تا لبخند

گاهی هزار جغد

گاهی یک تک سوار مست

او هست شکارچی اشکال

اشکال او زنده تر از خواب

از خیال.



از هیچ می سازد

صدها نوید

صدها پرنده بی نام و بی نشان.